

سنگ کاغذ قیچی

الیس فینی

مترجم: فاطمہ صادق



سنگ کاغذ قیچی

..... نویسنده: آلیس فینی • مترجم: فاطمه صادقی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: محمدرضا وزینی احمد
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۲۹-۵

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: فینی، آلیس □ Feeney, Alice □ عنوان و نام پدیدآور: سنگ کاغذ قیچی / آلیس فینی؛ مترجم فاطمه صادقی. □
مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۲۹-۵ □
وضعیت فهرست نویسی: فیبا □ یادداشت: عنوان اصلی: □ Rock paper scissors, ۲۰۲۱. □
موضوع: داستان های انگلیسی-- قرن ۲۱م. □ ۲۱th century--English fiction □ شناسه افزوده: صادقی، فاطمه، --، مترجم
رده بندی کنگره: PZ۴ □ رده بندی دیویی: ۹۲/۸۲۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۳۶۷۵۵ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

آملیا

فوریه ۲۰۲۰

شوهرم چهره‌ام را نمی‌شناسد. حین رانندگی حس می‌کنم به من زل زده‌است. فکرم حسابی درگیر شده و نمی‌دانم که واقعاً به چه چیزی دارد نگاه می‌کند. او حتی بقیه را هم نمی‌شناسد، هنوز هم باورم نمی‌شود با مردی ازدواج کرده‌ام که حتی نتوانست من را در صف چهره‌نگاری اداره پلیس شناسایی کند.

بدون این‌که نگاهی به او بیندازم، می‌دانم الان چه قیافه‌ای به خودش گرفته‌است؛ یک چهره عبوسِ بداخلاق. دیدی گفتم، به خاطر همین تمام حواسم را به جاده می‌دهم. البته که باید هم همین‌طور باشد. برف تندتر شده‌است. رانندگی در این شرایط مثل رانندگی با چشم‌های بسته است. برف پاکن‌های شیشه جلو موریس ماینر تراولر^۱ هم دارند نهایت تلاش خودشان را می‌کنند تا برف را کنار بزنند. ماشینم، مثل خودم متولد سال ۱۹۷۸ است. اگر خوب مراقب وسایلتان باشید، آن‌ها یک عمر برایتان کار می‌کنند، اما به گمانم شوهرم دوست دارد هر دوی ما را با یک مدل جدیدتر عوض کند. از وقتی که از خانه بیرون زده‌ایم، آدام^۲ صد دفعه کمربند ایمنی‌اش را چک کرده و مشتش‌های گره خورده‌اش را روی پاهایش گذاشته‌است. از لندن تا اسکاتلند نباید بیشتر از هشت ساعت طول می‌کشید، اما من در این طوفان جرئت نمی‌کنم بیشتر گاز بدهم، حتی با وجود این‌که هوا دارد تاریک می‌شود و ممکن است گم شویم و از جاهای دیگری سر در بیاوریم.

واقعاً تعطیلات آخر هفته می‌تواند یک زندگی مشترک را نجات بدهد؟ این جمله شوهرم در جواب به پیشنهاد مشاور بود. هر بار که حرف‌هایش را در ذهنم تکرار می‌کنم، با فهرست جدیدی از حسرت‌ها روبه‌رو می‌شوم. از این‌که خیلی از روزهای زندگی‌مان را با زندگی نکردن تلف کرده‌ایم واقعاً غمگین می‌شوم. ما همیشه نقش افرادی را بازی کردیم که نبودیم. خاطرات گذشته می‌تواند از همه ما یک دروغگو بسازد، به همین خاطر است که من روی آینده تمرکز می‌کنم؛ آینده خودم. هنوز گاهی، آینده خودم را با او تصور می‌کنم، اما لحظاتی هم پیش می‌آید که به تنها زندگی کردن فکر می‌کنم. این انتخاب من نیست، اما نمی‌دانم شاید برای هر دویمان بهترین راه باشد.

زمان می‌تواند روابط را تغییر دهد، درست شبیه دریا که شکل ماسه‌ها را عوض می‌کند.

او گفت با شنیدن هشدارهای هواشناسی باید این سفر را عقب می‌انداختیم، اما من نمی‌توانستم. هردوی ما می‌دانیم که این آخر هفته آخرین فرصت برای حل و فصل مشکلاتمان است یا حداقل آخرین تلاش برای آن. او این موضوع را فراموش نکرده است. تقصیر شوهرم نیست که من را به یاد نمی‌آورد.

آدام یک نقص عصبی به نام عدم توانایی در تشخیص چهره دارد؛ یعنی او نمی‌تواند ویژگی‌های متمایز در صورت‌ها، از جمله چهره خودش را ببیند. او چندین بار در خیابان از کنارم رد شده و من را نشناخته است. اضطراب اجتماعی به ناچار روی هردویمان تأثیر می‌گذارد. شرایط آدام به حدی وخیم است که احتمال دارد با وجود این که در یک مهمانی در جمع دوستانش قرار گرفته، احساس کند که حتی یک نفرشان را هم نمی‌شناسد. برای همین ما اغلب تنها هستیم، با هم، اما جدا از هم، فقط خودمان. این مشکل تنها دلیلی نیست که باعث می‌شود احساس کنم نامرئی هستم.

او بچه نمی‌خواست، همیشه می‌گفت که نمی‌تواند حتی فکر عدم تشخیص چهره‌های آن‌ها را تحمل کند. او در تمام عمرش با این مشکل دست و پنجه نرم کرده است و من هم از زمانی که برای اولین بار او را دیدم، در چنین وضعیتی زندگی کرده‌ام. گاهی یک بلا می‌تواند یک نعمت محسوب شود.

شاید شوهرم چهره‌ام را نشناسد، اما یاد گرفته که چه طور به کمک بوی عطر، صدایم و لمس دستانم من را شناسایی کند.

زندگی هیچ‌گاه شکست نمی‌خورد، این انسان‌ها هستند که متحمل شکست می‌شوند.

من آن زنی نیستم که او سال‌ها پیش عاشقش شده بود. نمی‌دانم که می‌تواند بگوید الان چه قدر پیرتر شده‌ام یا نه؟ اصلاً متوجه رگه‌های خاکستری بین موهای بلند طلایی من شده؟ چهل سالگی می‌تواند یک سی سالگی جدید باشد، اما چین و چروک‌های صورتم بیشتر شده و فقط محدود به خط لبخند نمی‌شود. ما قبلاً نقاط مشترک زیادی داشتیم، رازها و رؤیاهایمان را با هم به اشتراک می‌گذاشتیم، نه مثل الان فقط تخت خوابمان را. ما هنوز جملات همدیگر را تمام می‌کنیم، اما به غلط. او زیر لب می‌گوید: «حس می‌کنم دور خودمون می‌چرخیم.» متوجه نمی‌شوم

که منظورش در زندگی مشترکمان است یا دارد توانایی جهت یابی ام را زیر سؤال می برد. انگار این آسمان خاکستری تیره و تاره و بدشگون حس آدم را منعکس می کند. بعد از طی کردن کیلومترها، این اولین باری است که حرفی از دهانش بیرون می آید. برف کف جاده را پوشانده و سرعت باد هم بیشتر می شود، اما همه این ها در مقایسه با طوفان داخل ماشین هیچ است.

می گویم: «می شه نقشه مسیریابی رو که چاپ کردم پیدا کنی و دوباره برام بخونی؟» تلاش می کنم، اما نمی توانم عصبانیت را در صدایم پنهان کنم. «مطمئنم که دیگه نزدیک شدیم.»

برخلاف من، شوهرم خیلی خوب مانده است. او با این مدل مو، پوست برنزه و اندام ورزشکاری که به خاطر زیاده روی در دوی نیمه ماراتن پیدا کرده، اصلاً یک مرد چهل و اندی ساله به نظر نمی رسد. او همیشه خیلی خوب فرار می کند، مخصوصاً از واقعیت.

آدام یک فیلم نامه نویس است. او از پایین ترین پله نردبان تاشوی هالیوود کارش را شروع کرد و البته که به تنهایی نمی توانست در این حوزه پیشرفت کند.

او به مردم می گوید که از مدرسه مستقیم وارد کار سینما شده، که البته یک دروغ مصلحت آمیز است. در شانزده سالگی در سینما الکتریک^۱ در ناتینگ هیل^۲ کار می کرد. تنقلا ت و بلیت فیلم می فروخت. بیست و یک ساله که شد، حق اولین فیلم نامه اش را فروخت. سنگ کاغذ قیچی چندان معروف نشد، اما آدام در این مسیر کارگزاری را پیدا کرد. او برایش کاری دست و پا کرد، نوشتن فیلم نامه ای با الهام از یک رمان. آن کتاب پرفروش نشد، اما نسخه سینمایی اش، یک پروژه کم خرج انگلیسی، جایزه بفتا^۳ گرفت و یک نویسنده به دنیای سینما معرفی شد. این اتفاق مثل جان گرفتن شخصیت های داستانش روی پرده سینما نبود. راه های رسیدن به رؤیاهایمان همیشه آن قدر سراسر است نیستند. این طور شد که آدام توانست از فروش پاپ کورن دست بکشد و تمام وقت مشغول نوشتن باشد.

فیلم نامه نویسان افراد مشهوری نیستند، پس ممکن است بعضی ها آدام را شناسند، اما من حاضرم شرط ببندم که حداقل یکی از فیلم هایی را که او نوشته است تماشا کرده اند. با وجود همه مشکلاتمان، من به همه دستاوردهایش افتخار می کنم.

آدام رایت^۱ به خاطر تبدیل رمان‌های دیده‌نشده به فیلم‌های پرفروش در این عرصه شهرت زیادی به دست آورد. او هنوز هم همواره دنبال پروژه‌های جدید است. اعتراف می‌کنم که گاهی به او حسودی ام می‌شود، اما به نظرم این حس کاملاً طبیعی است، چون او اغلب شب‌ها ترجیح می‌دهد یک کتاب را با خودش به رخت‌خواب ببرد. شوهرم به واسطه برقراری رابطه با زنان یا مردان دیگر به من خیانت نمی‌کند. او با کلمات نوشته‌هایش روابط عاشقانه دارد.

انسان موجودی عجیب و غیرقابل پیش‌بینی است. من کنار حیوان‌ها بودن را ترجیح می‌دهم. این یکی از آن هزاران دلیلی است که به خاطرش در مرکز نگهداری از حیوانات بررسی^۲ کار می‌کنم. موجودات چهارپا دوستان بهتری نسبت به نوع دوپا هستند. حیوانات کینه‌ای نیستند و نفرت را نمی‌شناسند. ترجیح می‌دهم به دلایل دیگری که در آن جا کار می‌کنم فکر نکنم. گاهی بهتر است گردوغبار از روی خاطرات گذشته مان پاک نشود.

منظره آن سوی شیشه ماشین، صحنه‌ای متغیر را در طول سفرمان نمایش می‌دهد؛ درختان با تناژهای مختلفی از رنگ سبز، دریاچه‌های وسیع درخشان، کوه‌های سفیدپوش و فضایی بی‌نهایت بکر و بی‌نقص. من عاشق ارتفاعات اسکاتلند هستم. به نظرم مکانی زیباتر از این جا روی کره زمین وجود ندارد یا حداقل من هنوز ندیده‌ام. دنیا این جا بسیار بزرگ‌تر از لندن است یا شاید هم من کوچک‌تر هستم. من آرامش را در سکوت دلپذیر و دوردستی این جا می‌یابم. بیشتر از یک ساعت است که موجود دیگری در این مسیر ندیده‌ایم، که این خودش این جا را به مکانی مطلوب برای آن چیزی که برنامه‌ریزی کرده‌ام تبدیل می‌کند. از کنار دریایی طوفانی که در سمت چپمان است می‌گذریم. به مسیرمان به سمت شمال ادامه می‌دهیم. امواج خروشان هم موسیقی عاشقانه‌ای برای ما می‌نوازند.

جاده پرپیچ‌وخم به راه باریکی تبدیل می‌شود. رخ آسمان از آبی به صورتی، بعد بنفش و حالا هم به سیاه تغییر کرده و تصویر آن در هریک از دریاچه‌های نیمه‌یخ‌زده‌ای که از آن عبور می‌کنیم منعکس می‌شود. جلوتر که می‌رویم، جنگلی ما را در خودش می‌بلعد. درختان کاج کهنسال و پوشیده از برف که بلندتر از ارتفاع خانه ما هستند، در اثر طوفان طوری کمر خم کرده‌اند که انگار چوب‌کبریت هستند. باد بیرون از ماشین زوزه می‌کشد و مدام سعی می‌کند ما را از مسیر منحرف کند. وقتی کمی روی جاده

1. Wright

2. Battersea Dogs Home

یخی سُر می خوریم، فرمان را چنان محکم می گیرم که استخوان های انگشتانم از روی پوستم بیرون می زنند. متوجه حلقه ازدواجم می شوم، نشانه مهم با هم بودنمان، با وجود همه دلایلی که برای جدایی مان وجود دارد. نوستالژی یک داروی خطرناک است، اما من از هجوم سیل خاطرات شاد در ذهنم لذت می برم. شاید آن قدرها که احساس می کنیم گم نشده ایم. نگاهی به مردی که کنارم نشسته می اندازم و به این فکر می کنم که آیا هنوز می توانیم راه خود را پیدا کنیم. بعد کاری را می کنم که مدت ها است انجام نداده ام. دستم را دراز می کنم تا دستش را بگیرم.

او فریاد می زند: «وایسا!»

همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتد. با دیدن تصویر محو و برفی یک گوزن که وسط جاده ایستاده، پایم را روی پدال ترمز می کوبم، ماشین منحرف می شود و دور خودش می چرخد تا این که در نهایت درست جلوی شاخ های بزرگ گوزن متوقف می شود. گوزن دو بار پلک می زند، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است، با کمال آرامش راه می افتد و در دل جنگل ناپدید می شود. با این اتفاق حتی انگار درختان هم ترسیده اند.

حس می کنم قلبم دارد از سینه ام بیرون می زند. در همین حال، دستم را دراز می کنم تا کیفم را بردارم. دستان لرزانم از کنار کیف پول، کلیدها و تقریباً تمام محتویات کیفم می گذرد تا بالآخره اسپری ام را پیدا می کند. تکانش می دهم و یک پاف آن را استنشاق می کنم.

قبل از پاف دوم می پرسم: «خوبی؟»

آدام جواب می دهد: «بهت گفته بودم که این اصلاً فکر خوبی نیست.»

در طول این سفر آن قدر زبانم را گاز گرفته ام که الان دیگر باید سوراخ سوراخ شده باشد.

به کنایه می گویم: «یادم نمی آد تو پیشنهاد بهتری داده باشی.»

«هشت ساعت رانندگی، اونم برای یه آخر هفته....»

«چند ساله که داریم می گیم شاید از تماشای ارتفاعات خوشمون بیاد.»

«شاید تماشای ماه هم لذت بخش باشه، اما ترجیح می دم قبل از این که یه موشک

برامون رزرو کنی و ما رو بفرستی کره ماه، درموردش با هم حرف بزنیم. می دونی که الان چه قدر سرم شلوغه.»

در زندگی ما، شلوغ بودن یک انگیزه است. آدام مشغله اش را یک مدال مخصوص

می‌داند، مثل یک پیشاهنگ. او همیشه به این نماد موفقیتش افتخار می‌کند. این چیزی است که به او حس مهم بودن می‌دهد و باعث می‌شود من بخواهم رمان‌هایی که از آن‌ها اقتباس می‌کند را به سرش بکوبم.

با دندان قروچه و بریده‌بریده می‌گویم: «همیشه همین‌طور بوده، چون تو همه‌ش سرت شلوغه.» آن قدر هوای داخل ماشین سرد است که بخار هوای دهانم را می‌بینم. «بخشید! منظورت اینه که تقصیر منه الان تو اسکاتلندیم؟ اونم تو فوریه؟ وسط طوفان؟ این فکر خود تو بود. وقتی که به خاطر سقوط تنه درخت له شدیم یا از سرما تو این ماشین کوفتی که اصرار داری خودت برویش مُردیم، دیگه اون موقع مجبور نیستم به غرغرای دائمی تو گوش بدم.»

ما هرگز جلوی چشم بقیه این‌طوری دعوا نمی‌کنیم، فقط در خلوت‌مان چنین رفتاری با هم داریم. هردویمان خوب حفظ ظاهر می‌کنیم و من می‌دانم که مردم آن‌چه را که دوست دارند ببینند می‌بینند، اما پشت درهای بسته، مدت‌هاست که اوضاع آقا و خانم رایت روبه‌راه نیست.

«اگه تلفنم همراهم بود، تا الان رسیده بودیم.» او این را می‌گوید و در داشبورد به دنبال گوشی محبوبش می‌گردد که البته نمی‌تواند آن را پیدا کند. شوهرم فکر می‌کند با ابزار فیزیکی می‌توان همه مشکلات زندگی را حل و فصل کرد.

می‌گویم: «قبل از این‌که از خونه بریم بیرون، ازت پرسیدم همه وسایل موردنیازت رو برداشتی یا نه.»

«همه چی رو برداشتم. گوشی‌م توی داشبورد بود.»

«پس الانم همون جاس. من که وظیفه ندارم وسایلت رو جمع کنم. من که مامانت نیستم.»

بلافاصله از این حرفم پشیمان می‌شوم، اما کلمات کالای قابل مرجوع نیستند که بتوان آن‌ها را پس گرفت. مادر آدام اولین مورد در لیست بلندبالایی از مواردی است که او دوست ندارد در موردشان صحبت کند. سعی می‌کنم تا زمانی که او به جست‌وجوی تلفنش ادامه می‌دهد صبور باشم، با وجود این‌که می‌دانم هیچ‌وقت آن را پیدا نخواهد کرد. حق با اوست.

او گوشی‌اش را داخل داشبورد گذاشته بود، اما امروز صبح قبل از این‌که راه بیفتیم آن را برداشتم و در خانه پنهان کردم. من قصد دارم آخر این هفته به شوهرم درس مهمی بدهم و او برای این کار به تلفنش نیاز ندارد.

یک ربع بعد، ما دوباره وارد جاده می شویم. ظاهراً داریم راه را درست می رویم. آدام در این تاریکی دارد به دقت نقشه مسیرهایی را که من چاپ کرده ام نگاه می کند. هر چیزی که به جای پرده سینما روی کاغذ نقش بسته باشد او را گیج می کند، به جز کتاب یا دست نوشته.

او با قاطعیتی فراتر از حد انتظارم می گوید: «به میدون که رسیدی، باید بپیچی سمت راست.»

خیلی زود مجبور می شویم برای دیدن مسیرمان به نور ماه بسنده کنیم و به تغییرات منظره برفی روبه رویمان خیره شویم. هیچ خبری از چراغ برق نیست و چراغ های جلوی موریس مینور هم به زور جاده پیش روی ما را روشن می کنند.

یک دفعه متوجه می شوم که دوباره بنزینمان دارد ته می کشد، اما تا الان حدود یک ساعت است که پمپ بنزینی این اطراف ندیده ام. برف بی امان می بارد و تا کیلومترها چیزی جز نمای کلی از کوه ها و دریاچه ها به چشم نمی خورد.

وقتی بالأخره تابلوی قدیمی پوشیده از برف بلک واتر را می بینیم، آرامشی در ماشین حاکم می شود که کاملاً محسوس است. آدام با اشتیاق بقیه نقشه را می خواند.

«پل رو رد کن. همین که از کنار یه نیمکت روبه دریاچه گذشتی، به راست بپیچ. بعد جاده به سمت راست می پیچه و به یه دره منتهی می شه. اگه به یه رستوران رسیدی، یعنی خیلی جلو رفتی و اون پیچی رو که به مکان مورد نظرمون می رسه رد کردی.»

پیشنهاد می دهم: «بهتره بریم اون رستوران و شام بخوریم.»

وقتی تابلوی مسافرخانه بلک واتر از دور به چشم می خورد، هیچ کداممان حرفی نمی زنیم. قبل از این که به رستوران برسیم، ماشین را متوقف می کنم، با این حال آن قدری نزدیکش هستیم که بتوانیم ببینیم پنجره هایش تخته شده اند. ظاهراً این ساختمان شبیح مانند مدت ها است که متروکه شده است.

جاده پرپیچ و خم پایین دره هم دیدنی است هم وحشتناک. انگار کسی با دست آن نقش و نگارها را کنده کاری کرده است. جاده حتی برای ماشین کوچک ما هم باریک است. دره پرشیب یک طرف جاده هیچ حفاظ و مانعی ندارد.

آدام که به سمت شیشه جلو خم شده و به تاریکی زل زده، می گوید: «فکر کنم دارم یه چیزی می بینم.» من تنها چیزی که می توانم ببینم یک آسمان سیاه است و یک

روانداز سفید که همه چیز را پوشانده است.

«کجا؟»

«همون جا، درست اون طرف درختا.»

سرعتم را کم می‌کنم، چون دقیقاً به جای خاصی اشاره نمی‌کند، اما بعد متوجه می‌شوم که آن دوردست‌ها چیزی شبیه به یک ساختمان سفید بزرگ وجود دارد. آدام که مثل آدم‌های شکست خورده به نظر می‌رسد، می‌گوید: «اون فقط یه کلیساس.»

می‌گویم: «خودشه.» نوشته روی تابلوی چوبی قدیمی را می‌خوانم. کلیسای بلک واتر همان چیزی است که ما دنبالش هستیم. ما باید این جا باشیم. «ما این همه راه اومدیم تا... بریم تو یه کلیسای قدیمی؟»

«یه کلیسا که تغییر کاربری داده شده. آره خب، همه راهم که من پشت فرمون بودم.» سرعتم را کم می‌کنم و مسیر خاکی پوشیده از برف را دنبال می‌کنم که از آن جاده باریکی که یک طرفش دره بود دور می‌شود. از یک کلبه کوچک کاه‌گلی در سمت راستمان می‌گذریم. تنها ساختمانی است که می‌توانم تا کیلومترها ببینم. بعد از یک پل کوچک عبور می‌کنیم و بلافاصله با یک گله از گوسفندان روبه‌رو می‌شویم. گوسفندها دور هم جمع شده و راه ما را مسدود کرده‌اند. نور چراغ ماشینمان آن‌ها را به موجودات ترسناکی تبدیل کرده است. سرعت دور ماشین را زیاد می‌کنم و بوق می‌زنم، اما آن‌ها جُم نمی‌خورند. با چشمانی که در تاریکی می‌درخشند، کمی غیرطبیعی به نظر می‌رسند. بعد صدای خرخری را از صندلی عقب ماشین می‌شنوم. باب، سگ لابرادور سیاه و عظیم‌الجثه‌مان در بیشتر طول سفر ساکت بوده است. در این سن و سال بیشتر دوست دارد بخوابد و بخورد. او از گوسفند و پرنندگان می‌ترسد. من هم از چیزهای احمقانه می‌ترسم، اما خب حق دارم. بعید است خرخر باب گله را بترساند. آدام یک دفعه در ماشین را باز می‌کند و حجم انبوهی از برف بلافاصله وارد ماشین می‌شود و ما را احاطه می‌کند. او را تماشا می‌کنم که از ماشین پیاده می‌شود و دستش را سپر صورتش می‌کند. سعی دارد گوسفندان را از جلوی ماشین دور کند، بعد دری را که گوسفندها پنهانش کرده بودند باز می‌کند. نمی‌دانم آدام چه طور آن را در تاریکی دیده است.

او بدون هیچ حرفی سوار ماشین می‌شود و من هم با طمأنینه و بدون هیچ

عجله‌ای بقیه مسیر را می‌رانم. مسیر به طرز خطرناکی به لبه دریاچه نزدیک است و من الان می‌فهمم که چرا نام این مکان را بلک واتر گذاشته‌اند. وقتی کلیسای سفید قدیمی را رد می‌کنم، حس بهتری دارم. واقعاً سفری طاقت‌فرسا بود، اما ما از پشش برآمدیم. به خودم می‌گویم به محض ورود به داخل کلیسا، همه چیز درست می‌شود.

بیرون رفتن، آن‌هم در این کولاک واقعاً ترسناک است. کتم را دور خودم می‌پیچم. ریه‌هایم مملو از بادی سرد و سوزناک می‌شود و دانه‌های برف به صورتم برخورد می‌کند. باب را از ماشین بیرون می‌آورم و سه‌تایی به سختی از میان برف خودمان را به دو در چوبی بزرگ گوتیک مانند کلیسا می‌رسانیم. در نگاه اول، این کلیسای کوچک رمانتیک و البته عجیب و غریب و جالب به نظر می‌رسید، اما حالا که این جا هستیم، کمی شبیه افتتاحیه فیلم ترسناک خودمان شده است. درهای کلیسا قفل‌اند.

آدام می‌پرسد: «صاحب این جا حرفی درمورد جعبه کلید نزد؟»
«نه، فقط گفت درها باز می‌شن.»

به ساختمان سفید با بهت خیره می‌شوم. دستم را سپر صورتم می‌کنم تا از چشمانم در برابر هجوم بی‌امان برف محافظت کنم. دیوارهای سنگی سفید و ضخیم، برج ناقوس و پنجره‌های شیشه‌ای رنگی را تماشا می‌کنم. باب دوباره شروع به خرخر می‌کند که برخلاف عادت همیشگی اوست. شاید گوسفندها یا حیوانات دیگری باز هم در آن دوردست‌ها باشند؛ چیزی که من و آدام نمی‌توانیم ببینیم.
آدام می‌گوید: «شاید این جا در پشتی داشته باشه.»

«امیدوارم همین‌طور باشه، چون اگه مجبور بشیم برگردیم، باید ماشین رو از زیر یه خرمن برف بیرون بکشیم.»

به زحمت به کنار کلیسا می‌رویم. باب جلوتر راه می‌رود، طوری که انگار دارد چیزی را دنبال می‌کند. اگرچه تعداد بی‌شماری پنجره با شیشه‌های رنگی وجود دارد، اما انگار جز در ورودی راه دیگری به داخل نیست. با وجود این‌که چراغ‌های بیرون ساختمان محوطه اطراف آن را روشن کرده‌اند - همان چراغ‌هایی که از دور آن‌ها را دیدیم - اما داخلش ظلمات محض است.

یک دور کامل دور ساختمان می‌زنیم، با سرهای خمیده زیر این بوران بی‌وقفه.

می‌پرسم: «حالا چی کار کنیم؟»

آدام جوابی نمی‌دهد.

سرم را بلند می‌کنم، دستم را حفاظ صورتم قرار می‌دهم و او را می‌بینم که به ورودی کلیسا خیره شده است. درهای چوبی بزرگ الان کاملاً باز هستند.

آدام

اگر هر داستانی به خوبی و خوشی تمام می‌شد که دلیلی برای شروع دوباره وجود نداشت. زندگی سراسر انتخاب است. زندگی یادگرفتن این است که چه طور بعد از هر شکستی بلند شویم و خودمان را دوباره جمع و جور کنیم. کاری که همه ما می‌کنیم، حتی آدم‌هایی که به ظاهر وانمود می‌کنند تسلیم شده‌اند. درست است که نمی‌توانم چهره همسرم را تشخیص بدهم، اما به این معنا نیست که شخصیتش را هم نمی‌شناسم.

می‌پرسم: «مگه درها بسته نبودن؟» جوابی از آملیا نمی‌شنوم. بیرون از کلیسا، کنار هم ایستاده‌ایم و داریم از سرما می‌لرزیم. برف هم از همه جهت روی ما می‌بارد. حتی باب هم که همیشه خوشحال است، الان مصیبت زده به نظر می‌رسد. این سفر خودش طولانی و خسته‌کننده بود، الان هم که ضربان مداوم طبل سردرد در انتهای جمجمه‌ام اوضاع را بدتر کرده است. دیشب زیاده روی کردم، آن هم با کسی که نباید. البته تقصیر خودم است. من در شرایط عادی هم به همین اندازه کارهای احمقانه انجام داده‌ام. همسرم در نهایت می‌گوید: «بیا عجلانه نتیجه‌گیری نکنیم.» در حالی که می‌دانم هر دویمان بارها این کار را کرده‌ایم. «درها که خودشون باز نمی‌شن.»

حرفم را قطع می‌کند: «شاید اون زن خدمتکار صدای درزدمون رو شنیده.»
 «زن خدمتکار؟ یه بار دیگه بگواز کدوم وب سایت این جا رو رزرو کردی؟»
 «وب سایت نبود که. من تو قرعه‌کشی کریسمس کارمندا، برنده سفر آخر هفته شدم.»
 چند ثانیه مکث می‌کنم، اما سکوت می‌تواند گذر زمان را کندتر کند، به علاوه به قدری صورتم یخ زده که مطمئن نیستم بتوانم دهانم را باز کنم، اما انگار می‌توانم.
 «فقط می‌خوام قضیه تو ذهنم جا بیفته. تو توی قرعه‌کشی کارمندای بترسی، برنده یه سفر آخر هفته اونم به این جا شدی، یه کلیسای اسکاتلندی قدیمی؟»
 «آره، خب. یه کلیسای. مشککش چیه؟ ما هر سال این قرعه‌کشی رو داریم. مردم هدیه‌هایی اهدا می‌کنن. این بار شانس آوردم و یه چیز خوب برنده شدم.»
 می‌گویم: «عالیه! تا الان که واقعاً خوب بوده.» او می‌داند که من از سفرهای طولانی،

ماشین‌ها و رانندگی بی‌وقفه متنفرم، حتی هیچ‌وقت تا حالا امتحانش نکرده بودم، پس هشت ساعت ماندن در این ماشین عتیقه‌ای که مثل قوطی کبریت است، آن‌هم در طوفان، به‌نظرم اصلاً سرگرم‌کننده نیست. برای گرفتن قوت‌قلب به باب نگاه می‌کنم، اما او به شدت مشغول خوردن دانه‌های برفی است که از آسمان می‌بارد. آملیا که حس می‌کند شکست خورده، از آن لحن بی‌تفاوت و تهاجمی‌اش استفاده می‌کند که قبلاً برایم جذاب بود. این روزها آن لحنش من را وادار می‌کند تا آرزو کنم ای کاش ناشنوا بودم.

«بریم تو؟ بیا از این فرصت بهترین استفاده رو بکنیم. اگه واقعاً بد بود، خب می‌ریم یه هتل پیدا می‌کنیم یا اگه مجبور بشیم، تو ماشین می‌خوابیم.»
بهتر است بمیرم تا این‌که دوباره به ماشین او برگردم.

اخيراً همسرم بارها و بارها همین حرف‌ها را تکرار می‌کند. حرف‌های او همیشه تلخ و گزنده‌اند. «تو را درک نمی‌کنم» بیشتر از بقیه حرف‌هایش آزارم می‌دهد، چون واقعاً نمی‌دانم او چه چیزی را باید درک کند که نمی‌کند. او حیوانات را بیشتر از آدم‌ها دوست دارد. من هم داستان و تخیل را بیشتر دوست دارم. به‌نظرم مشکلات واقعی از زمانی شروع شد که ما چیزهای دیگری را بر خودمان ترجیح دادیم. انگار شرایط و ضوابط رابطه‌ما یا فراموش شده یا همان اول کار اصلاً به درستی خوانده نشده است. آن زمان هم که ما برای اولین بار با هم آشنا شدیم، من همین اندازه به کارم، یا به زبان او، به نویسندگی معتاد بودم. همه مردم معتاد هستند و همه معتادان تنها یک آرزو دارند: فرار از واقعیت. اتفاقاً شغل من ماده مخدر محبوبی است.

«مثل همیشه، اما متفاوت» چیزی است که وقتی فیلم‌نامه جدیدی را شروع می‌کنم، به خودم می‌گویم. این چیزی است که من فکر می‌کنم مردم دوست دارند، پس چرا مواد تشکیل‌دهنده یک فرمول برنده را تغییر بدهیم؟ من می‌توانم با خواندن چند صفحه اول یک کتاب بگویم که آیا روی صحنه سینما موفق ظاهر می‌شود یا نه که خب این یک توانایی محسوب می‌شود، چون کتاب‌های زیادی برایم می‌فرستند که بخوانم، اما فقط چون کارم را خوب انجام می‌دهم، دلیل نمی‌شود که بخوام تا آخر عمرم کتاب‌های بقیه را بخوانم. من هم داستان‌های خودم را برای گفتن دارم.

اما هالیوود دیگر علاقه‌ای به اصالت ندارد. آن‌ها فقط می‌خواهند رمان‌ها را به فیلم یا برنامه‌های تلویزیونی تبدیل کنند، مانند تبدیل کردن نوشابه به آب. مثل هم، اما متفاوت از هم. اما آیا این قانون در مورد روابط نیز صدق می‌کند؟ اگر در یک زندگی

مشترک، مدت طولانی نقش شخصیت‌های ثابتی را بازی کنیم، بدیهی است که از آن خسته شده و تسلیم شویم یا حتی قبل از پایان، از آن دست بکشیم. آملیا من را از دنیای خیال بیرون می‌کشد و می‌گوید: «بریم تو؟» به برج ناقوس بالای آن کلیسای ترسناک خیره می‌شوم.

«اول خانما.» با این حرف دیگر نمی‌تواند بگوید که من یک مرد جنتلمن نیستم. می‌گویم: «من چمدون‌ها را از ماشین می‌آرم.» مشتاقانه می‌خواهم از آخرین ثانیه‌های تنهایی‌ام قبل از ورود به کلیسا استفاده کنم.

من اغلب تلاش می‌کنم تا دیگران را دلخور نکنم: تهیه‌کنندگان، مدیران اجرایی، بازیگران، عوامل پشت صحنه و نویسندگان. اگر اختلال عدم توانایی در تشخیص چهره را هم در این ترکیب قرار دهید، فکر می‌کنم این عادلانه است که بگوییم من در راه رفتن روی لبه تیغ در سطح المپیک هستم.

یک بار در یک عروسی ده دقیقه با یک زوج صحبت کردم و در آخر فهمیدم آن‌ها عروس و داماد هستند. عروس لباس عروس مرسوم را پوشیده بود و داماد هم درست شبیه ساق‌دوش‌هایش بود. ماجرا به خیر گذشت، چون جذب آدم‌ها بخشی از کار من است.

جلب اعتماد یک نویسنده برای همکاری با من از متقاعد کردن مادری برای سپردن اولین فرزندش به یک غریبه به مراتب سخت‌تر است. من در این کار حرفه‌ای هستم، اما متأسفانه، ظاهراً فراموش کرده‌ام چه طور همسرم را به سمت خودم جذب کنم.

من حرفی از اختلال به مردم نمی‌زنم، چون اولاً دوست ندارم با این موضوع شناخته شوم، ثانیاً صادقانه بگویم، وقتی مردم از این قضیه باخبر شوند فقط می‌خواهند در موردش حرف بزنند. نه دوست دارم و نه می‌خواهم کسی به من ترحم کند. دوست ندارم که حس کنم آدم عجیبی هستم. چیزی که به نظر می‌رسد مردم هرگز آن را درک نخواهند کرد. برای همین، ناتوانی در تشخیص چهره‌ها برایم کاملاً عادی است. این فقط یک نقص در برنامه‌نویسی مغز من است؛ نقصی که قابل رفع نیست. من هم نمی‌گویم که با آن مشکلی ندارم. تصور کنید نمی‌توانید دوستان یا خانواده خود را بشناسید؟ یا نمی‌دانید همسرتان چه شکلی است. من از رستوران رفتن با آملیا متنفرم، چون می‌ترسم به اشتباه سر میز دیگری بنشینم. هر بار که من تصمیم گیرنده هستم، غذای بیرون‌بر را انتخاب می‌کنم. گاهی وقتی به آینه نگاه می‌کنم چهره خودم را نمی‌شناسم، اما یاد گرفته‌ام با آن زندگی کنم. مثل کاری که همه ما وقتی با کمبودهایمان

در زندگی مواجه می شویم انجام می دهیم. فکر می کنم یاد گرفته ام که با زندگی مشترک نه چندان موفق هم کنار بیایم، اما همه که این طور نیستند؟ من سرخورده نیستم، فقط آدم روراستی ام. مگر این ویژگی همه روابط موفق نیست؟ سازش؟ یعنی همه ازدواج ها از همان اول درست و بی نقص بوده اند؟

من عاشق همسرم هستم، اما فکر نمی کنم مثل گذشته همدیگر را دوست داشته باشیم. او روی پله های کلیسا ایستاده است. کنارش می روم، با چمدان هایی که بیشتر از آن چیزی است که ممکن است برای چند شب دور از خانه نیاز داشته باشیم. می گویم: «تقریباً همه وسایلمون همینه.» طوری به شانه ام خیره شده که انگار دارد او را آزار می دهد.

با این که جواب سؤالش را خوب می داند، می پرسد: «این کیف لپ تاپته؟»
من قبلاً هم در این شرایط قرار گرفته ام، پس نمی توانم توضیح دهم یا کارم را توجیه کنم.

در ذهنم آملیا را تصور می کنم که حکم ورود به زندان یک مجرم را به دستم می دهد. این اصلاً شروع خوبی نیست. این آخر هفته حق ندارم چیزی بنویسم یا حکم زندان را به تعویق بیندازم. اگر ازدواج ما یک بازی مونوپولی بود، هربار که تصادفاً به یکی از هتل های او می رسیدم، باید جریمه دوبرابری می دادم.

او با آن لحن ناامیدانه و گله مند که دیگر برایم کاملاً آشناست می گوید: «تو قول دادی که کار نکنی.» خرج خانه و تعطیلاتمان از درآمد من از کارم است و بابت این موضوع او هیچ گله و شکایتی ندارد.

وقتی به همه چیزهایی که داریم فکر می کنم، یک خانه خوب در لندن، یک زندگی خوب، پول و حساب بانکی، مثل همیشه گمان می کنم با این شرایط ما باید خوشحال باشیم، چون دیدن نداشته هایمان سخت تر است. بیشتر دوستان هم سن و سال ما والدین مسن یا فرزندان خردسالی دارند که باید نگران شان باشند، اما ما فقط همدیگر را داریم، نه پدر و مادری، نه خواهر و برادری و نه بچه ای، فقط خودمان. نداشتن افرادی برای دوست داشتن آن ها، نقطه مشترک همیشگی ما بوده است. پدرم وقتی کوچک تر از آنی بودم که بتوانم خاطره ای از او به یاد بیاورم، ما را ترک کرد. مادرم هم وقتی یک بچه مدرسه ای بودم فوت کرد. دوران کودکی همسرم هم چیزی کم از الیور توئیست^۱ نداشته است. او قبل از این که به دنیا بیاید، یتیم شده بود. باب با خرخر کردن

به جروب حثمان خاتمه می دهد. عجیب است، زیرا باب هرگز این کار را نمی کرد، اما من به خاطر این کارش از آن سپاس گزارم. باورش سخت است که باب قبلاً یک توله کوچک بود که در جعبه کفش در یک سطل آشغال رها شده بود. از آن زمان تا حالا به بزرگترین لابرادور سیاهی تبدیل شده که من تا به حال دیده ام. این روزها، تعدادی از موهای روی چانه اش سفید شده و آهسته تر از قبل راه می رود، با این حال تنها اوست که هنوز در خانواده سه نفره ما بی قید و شرط عشق می ورزد. مطمئنم همه فکر می کنند که ما با او مثل بچه خودمان رفتار می کنیم، حتی اگر آن قدر مؤدب باشند که این حرف را به زبان نیاورند. همیشه می گفتم ترجیح می دهم که هیچ بچه ای نداشته باشم. آدم هایی که مجبور نیستند برای فرزندانشان اسم انتخاب کنند، آینده متفاوتی دارند، علاوه بر این، چه فایده ای دارد چیزی را بخواهید که می دانید نمی توانید داشته باشید؟ الان دیگر خیلی دیر شده است. من معمولاً حس نمی کنم که واقعاً چهل ساله شده ام. گاهی تلاش می کنم که بفهمم سال ها چه طور از پس هم گذشتند و من کی از یک پسر بچه به یک مرد تبدیل شدم. شاید به خاطر انجام کاری است که آن را دوست دارم. کارم باعث می شود احساس سرزندگی و جوان بودن داشته باشم، اما همسرم باعث می شود حس کنم پیرم. مشاوره خانواده فکر آملیا بود و این سفر هم پیشنهاد هردویشان. آن دکتر به اصطلاح متخصص که همیشه می گفت: «من رو پاملا صدا کنید»، فکر می کرد که یک آخر هفته دور از خانه می تواند اختلافاتمان را حل کند. به گمانم تمام آخر هفته ها و شب هایی که با هم در خانه گذرانده ایم، بی فایده و اتلاف وقت بوده است. هزینه جلسات هفتگی برای به اشتراک گذاشتن خصوصی ترین مسائل زندگی خود با یک غریبه بیش از هزینه گزاف یک ویزیت ساده است.

به خاطر این موضوع و یک سری دلایل دیگر، هربار در ملاقات با او، پامی یا پم خطابش می کردم. «پاملا صدام کنید» از این کارم خوشش نمی آمد، اما من بیشتر از او خوشم نمی آمد، پس با هم بی حساب می شدیم. همسرم نمی خواست که هیچ کس از مشکلات ما با خبر شود، اما من حدس می زدم که شاید بعضی ها فهمیده باشند. بیشتر مردم می توانند نوشته های روی دیوار را ببینند، حتی اگر همیشه نتوانند آن را بخوانند. «واقعاً به آخر هفته می تونه یه زندگی رو نجات بده؟» این چیزی بود که آملیا پرسید، وقتی «پاملا صدام کنید» چنین پیشنهادی داد. من که چشمم آب نمی خورد. به همین خاطر است که مدت ها قبل از این که با حرفش موافقت کنم، برای خودمان برنامه

ریختم، اما حالا این جاییم... داریم از پله‌های کلیسا بالا می‌رویم... و من نمی‌دانم که می‌توانم از عهده‌اش بریایم یا نه.

درست قبل از داخل شدن به کلیسا می‌ایستم و می‌گویم: «مطمئنی که می‌خوای این کار رو انجام بدی؟»

او می‌پرسد: «آره، چرا که نه؟» انگار اصلاً خرخر باب و زوزه باد را نمی‌شنود.

«نمی‌دونم. انگاریه چیزی سرجای خودش نیست.»

«آدام، این یه داستان ترسناک نیست که یکی از نویسنده‌های محبوبت نوشته

باشه. این یه زندگی واقعیه. شاید باد درها رو باز کرده.»

او هر حرفی که دلش می‌خواهد می‌تواند بزند، اما درها بسته نبودند، قفل بودند.

هردویمان این را خوب می‌دانیم.

ما به جایی قدم می‌گذاریم که آدم‌های باکلاس به آن اتاق کفش می‌گویند. من

چمدان‌ها را همان جا روی زمین می‌گذارم. حوضچه‌ای از برف آب شده دور پاهایم

درست می‌شود. قلوه‌سنگ‌هایی که کف را پوشانده‌اند قدیمی به نظر می‌رسند و

در امتداد دیوار پشتی، انباری توکار وجود دارد که در آن قفسه‌هایی چوبی از جنس

روستیک برای کفش‌ها تعبیه شده‌است. به علاوه چندین ردیف قلاب برای قراردادن

کت‌ها وجود دارد که همه‌شان خالی هستند. ما کفش‌ها و ژاکت‌های پوشیده از برف

خودمان را در نمی‌آوریم. یک دلیلش این است که هوای این جا به اندازه بیرون سرد

است، شاید هم چون هنوز تصمیمان برای ماندن قطعی نیست.

یکی از دیوارها پوشیده از آینه است، آینه‌هایی کوچک هم اندازه کف دست من.

همه آن‌ها اشکال و اندازه‌های عجیب و غریب با قاب‌های فلزی پیچیده دارند و

بدون هیچ نظم خاصی با میخ‌ها و پیچ‌های زنگ زده آویزان شده‌اند که حدوداً پنجاه

تصویر از صورت خودمان را به ما نشان می‌دهد. تقریباً انگار تمام ابعاد شخصیتی مان

که از آن‌ها برای حفظ زندگی مشترکمان استفاده کرده‌ایم، دور هم جمع شده‌اند تا

شاهد این باشند که ما به چه کسانی تبدیل شده‌ایم. از طرفی خوشحالم، چون آن‌ها

را نمی‌شناسم و از طرفی مطمئن نیستم که بتوانم آن‌چه را که شاهدش بودم دوست

داشته باشم.

این تنها ویژگی جالب طراحی داخلی این جا نیست. جمجمه و شاخ دو گوزن

نر مثل نشانه‌های افتخار بر دورترین دیوار سفیدکاری شده نصب شده‌اند. چهار پر

سفید هم از سوراخ‌هایی که زمانی جای چشم‌های آن‌ها بوده بیرون زده‌است. کمی

عجیب است، اما همسرم نگاه دقیق تری می اندازد و با شیفتگی و اشتیاق خاصی به آن خیره می شود، انگار به بازدید از یک گالری هنری آمده است. یک نیمکت قدیمی کلیسا در گوشه ای توجهم را به خودش جلب می کند. ظاهراً عتیقه است و با غبار پوشیده شده، انگار مدت زیادی است که هیچ کس این جا نبوده است. از همان اول حس خوبی به این جا نداشتم.

به یاد دارم که آن اوایل، من و آملیا رابطه مان با هم چه طور بود. آن موقع، همه چیزمان جفت و جور بود. غذاها و کتاب های مورد علاقه مان یکی بود و بهترین رابطه و تعامل عمرم را با هم داشتیم. هرآن چه را که در او می دیدم و نمی دیدم، برایم زیبا بود. ما نقاط مشترک زیادی با هم داشتیم و خواسته هایمان از زندگی یکسان بود یا حداقل تصور می کردم که این طور است، اما این روزها به نظر می رسد که او چیز دیگری می خواهد، شاید دنبال شخص دیگری است، چون در این رابطه این من نیستم که تغییر کرده ام. آملیا می گوید: «برای رسوندن منظورت لازم نیست حتماً چیزی روی این گرد و خاک ها بکشی.» به صورتک بچگانه و خندانی که روی آن نیمکت کلیسا است و آملیا به آن اشاره می کند خیره می شوم. قبلاً آن را ندیده ام. کار من نیست. قبل از این که بتوانم از خودم دفاع کنم، درهای بزرگ چوبی بیرون پشت سرمان بسته می شوند.

هر دو دور خودمان می چرخیم، اما هیچ کس جز خودمان این جا نیست. به نظر می رسد کل ساختمان دارد می لرزد، آینه های کوچک روی دیوار چسبیده به میخ های زنگ زده شان تکان می خورند و سنگ ناله می کند. آملیا نگاهی به من می اندازد، چشمانش گرد شده و دهانش از تعجب باز مانده است. ذهن من سعی می کند توضیحی منطقی ارائه دهد، چون این همان کاری است که همیشه انجام می داده است.

می گویم: «فکر می کردی باد در او باز کرده، شاید الانم باد اونا رو بسته.» آملیا هم سری تکان می دهد.

زنی که بیش از ده سال پیش با او ازدواج کرده ام هیچ وقت چنین چیزی را باور نمی کند، اما این روزها، همسرم فقط چیزی را می شنود و می بیند که می خواهد.

سنگ

واژه سال: